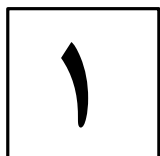




نیمه شب با صدای پاهایی که آرام و بی صدا روی موکت برجیده می شدند، رشته نازک خوابم از هم گسست. به لطف فکر و خیالاتی که از صبح، شانه به شانه همراهم بودند، خواب؛ آشیانه چشمانم را گم کرده بود. به محض خاموش شدن چراغ اتاق، چشمانم به پهنه کبود آسمان، به روی ستاره‌های سوسوزنان خیره ماند.



نفس‌های شب تازه به شماره افتاده بود که پلکم لغزید. هنوز سرم کاملاً سنگین نشده بود و روحم آخرین تلاشش را برای رهایی از جسم سمج به خرج می داد که صدای قدم‌هایی نرم و چابک، خماری خواب را از سرم پراند. سایه کج و معوج روی دیوار، تلوتلوخوران در حال بیرون رفتن از اتاق بود که خودم را از میان بستر بیرون کشیدم و به دنبالش، سینه سیاهی را شکافتم. خانه و ساکنانش غرق در آرامش شب، تن به آسودگی سپرده بودند و من در قفای آن شب زده پیش می رفتم.

موقع پایین آمدن از پله‌ها، قامتم را روی پنجه سوار کردم و پاورچین و پاورچین از کنار اتاق‌ها گذشتم. همه جا سکوت حکمفرما بود و تنها صدای نفس‌های عمیقی که از سینه بالامی آمد به جام شب تلنگر می زد.

ماه، بر پیشانی آسمان سربند نقره فام خویش را گسترانیده بود و برکه زمین از سخاوت تلالؤاش می درخشید. مانند روحی سرگردان در را باز کردم و وارد حیاط شدم. همه جا را از نظر گذراندم، چشمم به شبخ خموده‌ای که زیر نور مهتاب، روی تخت کنار دیوار دراز

کشیده بود، ثابت ماند.

لحظه‌ای ایستادم، نسیم بامدادی به زلفکان لمیده به روی شقیقه و پیشانی‌ام، پیوند خورد. نفسم را به عطر دل‌انگیز شب‌بوهای روی دیوار آویختم و از پله‌ها پایین آمدم. شانه پهن و اندام کشیده‌ای که روی تخت دراز کشیده بود و ماه و ستارگان را رصد می‌کرد تنها یک نام را در سرم تداعی کرد.

آن چنان غرق نگاه کردن به دریای سرمه کشیده بالای سرش بود که صدای فراز و فرود پاهایم را به روی موزائیک‌های لق و از جا دررفته نشنید، خیره به نقطه‌ای نامعلوم، بی‌خبر از اطرافش بود.

جلوتر رفتم، نگاهش؛ غم تلخی را بر تن آسمان وصله می‌کرد، وقتی کنارش نشستم، چشمان مهتاب خورده‌اش را با تعجب به طرفم برگرداند! تنهایی‌اش را مشوش کرده و با حضور بی‌موقع، افکار پریشان را در سرش شورانده بودم. خودش را جمع کرد و نگاهی به زلالی ماه بالای سرمان، به چهره خفته در نگرانی‌ام انداخت.

– تو اینجا چی کار می‌کنی؟! مگه خواب نبودى؟!

حریر صدایش چون الیاف بید خورده، از هم گسیخته، حنجره‌اش را پیمود و بالا آمد. سال‌ها کنار هم، زیر یک سقف زندگی کرده بودیم، به پیچ و خم خلقیات هم آشنا بودیم، بهتر از هر کس می‌دانست امکان پنهان‌کاری وجود ندارد، سرش را پایین انداخت تا بیش از این غم را در چشمان محزونش نخوانم.

– چی شده؟

جمله کوتاه بود و واضح، یکراست سراغ اصل مطلب رفتم، اندک زمان مانده تا سپیده رانمی‌خواستم به حرف‌های متفرقه صرف کنم. همه دهانش پر بود از سکوت؛ لب بسته، کامش را به کلامی تر نمی‌کرد.

درش را می‌دانستم، اندوهش را چشیده بودم، غمی مشترک به سینه داشتیم و تا آن لحظه از رویارویی با آن در گریز بودیم، زمانش رسیده بود تا بی‌هراس از واقعه‌ایی که شتابان می‌تاخت؛ در به روی فردا بگشاییم.

– منم چند وقته بی‌خواب شدم، نگرانم، نمی‌دونم چی پیش میاد!

نفس‌هایم تند و کوتاه در هوا پاشیده می‌شد، بدنش سبک و بی‌وزن دوباره روی تخت رها شد. مثل گاهی نامقاوم در برابر باد، تسلیم افکار منفی شده بود.

– پیمان بلند شو حرف بزنیم، آخرش که چی؟!

حده‌چشمانش بی‌فروغ، ترمه آسمان را می‌کاوید. چهره‌اش زیر سایه ناامیدی خفته بود. سکوت، اطراف‌مان موج می‌زد و ما را تا عمق اقیانوس شب پیش می‌برد. – پیمان!

بعد از لختی سکوت، به زحمت واژه‌ها یکی پس از دیگری از میان فشار لب‌هایم بیرون افتادند.

– یعنی پشت این در چی انتظارمون رو میکشه؟

نگاهش خیره بر بام آسمان بود و صدایش از قعر اندیشه‌های سیلی خورده، بالا می‌آمد. با اینکه تجربه اندکم، مثل قطره در برابر دریا، مقابل این روزگار هزار حیلۀ پرترفند، بسیار ناچیز بود؛ با این حال اوضاع بهتری نسبت به پیمان داشتم.

– پاشو خجالت بکش خودت رو جمع کن، انگار قراره چی بشه!

صدایم محکم و باصلابت به ترس درونم لگد می‌زد، با اینکه من هم جواب مجهولات ذهنم را نمی‌دانستم و وحشت از آینده‌ای نامعلوم، چشمانم را بی‌خواب کرده بود، می‌خواستم هر طور شده ناامیدی را از شاخه نارس جوانی پیمان هرس کنم.

از روی تخت بلند شد و مقابلم نشست، اگر قهوه چشمانش نوشیده می‌شد، ته فنجان، عکس جاده می‌افتاد و فال سفری طولانی به سوی مقصدی نامعلوم.

– تو هم مثل من نگرانی، از این سرگردونی ترسیدی، انکارش نکن.

– معلومه که منم دلهره دارم، اما قرار نیست تو با تلاق این ترس فرو برم. بالاخره یه روز باید یاد بگیریم روی پای خودمون بایستیم یا نه؟!

ایستادن روی پاهایی که از کودکی، وظیفه‌ای جز به دوش کشیدن تنهایی‌مان نداشت، چندان سخت نمی‌نمود. شاید این محرومیت، پاهایمان را به اندازه کافی قوی کرده بود تا باز هم آمادگی قدم برداشتن در پیچ‌وخم زندگی را داشته باشیم. کم‌کم لباس روز، رخت تیره شب را از روی طناب زمان برمی‌چید تا باز هم تولد روشنایی، نوزاده امید را برای دل‌هایمان به ارمغان آورد.

– بیا. متوجه میشی.

قطره‌های غلتان آب سرد به روی گونه و پیشانی‌ام، آخرین موج خواب را از سرم پراند. از قفسه حوله برداشتم و بقایای آب را زُودم مسواک را به جان دندان‌هایم انداختم و به چهره‌ایی که به تازگی از خامی درآمده بود، نگاه کردم. ضربات متوالی که به در نواخته می‌شد، ریسمان تفکرم را شکافت. با اخم‌های تنیده درهم، در را باز کردم و بیرون آمدم.

– چیه؟ اینجام ول کن نیستی!

– رفتی دست و صورتت رو بشوری یا دوش بگیری؟!

– ای بابا، کله صبح چه‌گیری افتادیم از دست تو! اون از دیشب که نذاشتی بخوابیم، اینم از امروز صبح که عین زیگیل چسبیدی به ما.

پیمان با کلافگی دستم را کشید و حوله را از روی شانه‌ام برداشت.

– بیا بریم این قدر نُطق نکن، آقای حسینی منتظر مونه.

– چی کار داره؟

– حتماً در مورد رفتن مون می‌خواود حرف بزنه.

زمزمه این روزها، استقلال و جدایی بچه‌های تازه‌وارد به فصل جوانی بود. قانون این خانه، مُهر ترخیص به روی پرونده‌هایمان حک می‌کرد. قبل از این، حکم برای سایرین اجرا شده بود و سال‌ها از رفتن‌شان می‌گذشت، بهار از پی بهار گذشته و اینک نوبت به ما رسیده بود.

ترس را درونم به عقب هل دادم، سینه‌ام را سپر حوادث در راه کردم و همراه پیمان راه افتادم. نگاهی به اتاق‌های خالی انداختم و از پله‌ها پایین آمدم، آن وقت روز اکثر بچه‌ها سر کلاس درس بودند و خانه از هیاهو و همه‌همه تهی بود.

– آقا کجاست؟

– تو آشپزخونه.

از مدت‌ها قبل مارش آماده باش در سرم نواختن گرفته بود و برای نبردی سرسختانه با روزگار، زرهی از جنس مقاومت به تن کرده بودم. با قدم‌های استوار به طرف آشپزخانه راه افتادم، معلم دلسوز و همیشه همراه‌مان، پشت میز نشسته بود و لیوان چای را با طمأنینه سر می‌کشید. به محض دیدن ما لبانش به تبسمی گرم

هنوز از خواب سیر نشده بودم و شیرینی معلق بودن در خلصهٔ زمان، زیر دندان‌هایم در حال ساییده شدن بود که اصابت ضربه‌ای به شانه‌ام باعث شد روحی که همان حوالی پرسه می‌زد، به جسمم کوبیده شود. تکانی خوردم و با ناراحتی داخل تشک غلتیدم، هنوز حوصلهٔ هوشیار شدن نداشتم. برای دومین بار و محکم‌تر ضربه به شانه‌ام برخورد کرد.

– هوووووووم؟

از میان شکاف باریک بین پلک‌هایم، پیمان را دیدم که بالای سرم نشسته. آب تلخ دهانم را فرو دادم و کلمات را به زحمت آسیاب کردم.

– چی می‌خواوی این وقت صبح، بذار بخوابم.

– صبح کجا بود، بلند شو لنگ ظهره!

چرخ می‌زد و به ساعت روی دیوار نگاه کردم. وصال دو عقربه روی دوازده، زنگ هوشیاری را در سرم نواخت، به سرعت نشستم و نگاه‌گجی به اطراف انداختم.

– به لطف جنابعالی دیشب تا صبح بیدار بودیم.

چشمانم را مالیدم و از تخت پایین آمدم. کارهای ناتمام زیادی را در اندک روزهای باقی مانده باید به اتمام می‌رساندم.

– کجا؟

– دستشویی؛ نکنه می‌خواوی بیای!

– زود برگرد باید بریم پایین.

– چه خبره به سلامتی؟



گشوده شد.

با دیدن میثم و محسن که سر به زیر، کنار آقای حسینی نشسته بودند، صحت تصوراتم قوام یافت. با اشاره دست آقای حسینی به طرف میز حرکت کردم.

– ساعت خواب پسر، بالاخره بیدار شدی! بیا بشین یه لقمه نون و پنیر بخور، اصغر آقا نون بربری تازه گرفته.

هنوز بقایای چپاول بچه‌ها روی میز دیده می‌شد، تکه‌های پاره شده نان و خرده‌های پنیر روی میز مشهود بود. میلی به خوردن نداشتم، فقط دلم می‌خواست هرچه زودتر تکلیفم روشن شود.

بعد از من، پیمان هم نشست. محسن روبه‌رویم با چشمان گشاد روی صندلی ولو شده بود، هر چهار نفر شرایطی مشابه و نامعلوم داشتیم.

– اصغر آقا واسه پسر مون چایی بیار.

– زحمت نکش اصغر آقا، اگه خواستم خودم می‌ریزم.

آقای حسینی؛ معلم مهربان و پدر دلسوز سال‌های تنهایی ما، جرعه‌ای دیگر از چای تلخ را داخل دهانش سرازیر کرد. رفتن سر اصل مطلب، با وجود آمدن و رفتن بچه‌های بسیار، هنوز برایش طاقت فرسا بود.

– چی بگم، خودتون که از قوانین باخبرید، تا آخر تابستون مهلت داشتید از اینجا برید، به سن قانونی رسیدید و...

نفشش را با ناراحتی بیرون داد و به چهره تک‌تک ما نگاهی از سر تأسف انداخت. – میثم وضعیتش با شما فرق میکنه، دانشگاه قبول شده و چند روز دیگه میره خوابگاه. چهار سال فرصت داره هم درس بخونه، هم کار کنه و آینده‌ش رو بسازه، اما شما سه نفر وضعیتتون فرق میکنه.

دست به روی پیشانی‌اش که به تازگی شیار تازه‌ای به رویش افتاده بود، کشید و با نگاه نگرانی که همه این سال‌ها مواظب‌مان بود، براندازمان کرد. حال میثم بهتر از ما نبود، مثل آدم‌های گناهکار نگاهش را از ما می‌زدید، انگار از اینکه راهش تا حدودی مشخص و چراغ آینده‌اش روشن شده بود، خودش را مقصر می‌دانست.

دست روی شانه‌اش گذاشتم؛ دلم می‌خواست بدانم به خاطر این موفقیت بزرگ به او می‌بالم.

– همه این سال‌ها، پولایی که آدمای نیکوکار براتون واریز میکردن، جمع کردیم تا همچین روزی که قراره جدا بشید، کمکی باشه و دست خالی نمونید. مبلغش خیلی نیست، اما از هیچی بهتره. بعد از رفتن از اینجا ارتباطمون قطع نمیشه، ما در همه حال خانواده شما هستیم.

پیمان و محسن چند ماهی از من کوچک‌تر بودند، رنگ‌باخته و عرق‌کرده، چشم به دهان آقای حسینی داشتند.

– حالا که دانشگاه دولتی قبول نشدید، باید یه شغل آبرومند پیدا کنید تا بتونید زندگی تون رو بچرخونید. اگه خواستید سال دیگه دوباره کنکور میدید و به امید خدا مثل میثم یه دانشگاه خوب دولتی قبول میشید.

– خونه رو چی کار کنیم آقا، کجا باید بریم؟

پرسش محسن توجه ما را به بُعد نچ‌ترین مسئله‌ای که پیش رویمان بود جلب کرد. به زودی خانه‌ای که از کمترین سن خودمان را در آن یافته بودیم و با ساکنانش انس داشتیم، از دست می‌دادیم، سال‌ها پیش در حالی که هیچ حق انتخابی نداشتیم خانواده‌هایمان را از دست دادیم و به اینجا آمدیم، همه دنیا‌مان این خانه و در و دیوارش بود. دوست و برادرهای مان تنها افراد این خانه بودند، به زودی برای دومین بار نه تنها خانواده، بلکه خانه‌مان را هم از دست می‌دادیم، بار دیگر سرگردانی برای مان آغوش گشوده بود.

نگرانی از چهره‌ای به چهره دیگر پاس داده می‌شد، نگاه معنی‌دار بین مان از چشمان تیزبین مردی که بزرگ‌مان کرده بود، دور نماند. نمی‌توانستیم دلتنگی از دست دادن این خانه را در وجودمان سرکوب کنیم، دل مان می‌خواست باز هم به کودکی برگردیم و سقف بالای سرمان را امن و محکم نگه داریم. آغاز جوانی برای سایر همسالان مان با خوشحالی همراه بود و ما باید در سوگ از دست دادن تنها پناه‌مان می‌نشستیم.

– پسر، چرا ماتم گرفتید؟ از چی می‌ترسید؟ ما کنارتونیم. بقیه که جدا شدن مگه از شون بی خبریم! خیلی‌ها ادامه تحصیل دادن، بعضیا رفتن سر کار و تشکیل خانواده دادن. پسرای گلم، روزای قشنگ زندگی تون تو راهه، این چه قیافه‌ایه که گرفتید؟!

تصوری از دنیای پشت این در نداشتیم، تا به این لحظه، عمرمان در تنهایی و انزوایی که حق مان نبود، هدر شده بود. به خواست خودمان پا به حریم این دنیا نگذاشته بودیم و فعلاً اجبار زندگی بر اختیار ما می چربید.

– با پولی که تو بساط داریم همیشه خونه گرفت؟

سؤالی که مثل موریانه چهارچوب ذهنم را این روزها می جوید از دهان پیمان خارج شد.

– چرا همیشه جان من، از فردا میرید دنبال خونه، فعلاً به مدت هر سه نفر با هم زندگی می کنید تا بعد از پیدا کردن کار و پس انداز، کم کم از هم جدا بشید.

از بچگی با پیمان و محسن بزرگ شده بودم، زندگی کنار آن ها اندوه هجران را کمتر می کرد. محسن نگاه شیطنت آمیزی به من انداخت و با لحنی که مخصوص خودش بود به حرف آمد.

– ای بابا، انگار قرار نیست از دست شما دو تا راحت شم، بازم که بیخ ریش منیدا! ناخودآگاه خنده زیر دندانم جرقه زد، آقای حسینی با چهره گشاده و ابروهای رها شده نگاه مان می کرد.

– آفرین پسرای من، تا همدیگه رو دارید نباید نگرانی به دل تون راه پیدا کنه.

– شانس ما رو ببین، با کیا باید از حالا به بعد همخونه شیم.

نوبت پیمان بود سر به سرمان بگذارد و به وحشت آویخته در دل هایمان، دهن کجی کند.

– دلتم بخواد، از خدات باشه، کی به جز ما تحملت میکنه!؟

آقای حسینی با عجله آخرین جرعه را داخل گلویش چکاند و از پشت میز بلند شد.

– تا شما تو سروکله هم می زنید من میرم بیرون، به کم کار دارم.

– هنوز که حرف مون تموم نشده؟

– پیمان جان دیگه حرفی نمونه، پسرای بزرگی شدید، از فردا میرید دنبال خونه، منم براتون سپردم کار گیر بیارن، خودتونم به فکر باشید.

بعد از رفتن آقای حسینی دوباره رخوت و بی حوصلگی راه جسم مان را پیش گرفت، روی صندلی ها ولو شدیم.

– منم فردا باهاتون میام دنبال خونه، تنهاتون نمیذارم.

– لازم نکرده بچه خرخون، تو زودتر وسایلت رو جمع کن برو خوابگاه دانشگاه.

احساس کردم میثم از حرف محسن ناراحت شد، سرش را پایین انداخت و به فکر فرو رفت. با اخم و چشم غره محسن را وادار به عذرخواهی کردم.

عصبیت این روزهای ما بی دلیل نبود و پسر فهیمی چون میثم به خوبی درک مان می کرد.

– اینجا عینهو آینه دق نشستیم جلو همدیگه که چی! بریم وسایل مون رو جمع کنیم.

– زده به سرت پیمان؟ هنوز که خونه گیر نیاوردیم.

– فردا، پس فردا می گردیم یه جار رو پیدا می کنیم دیگه. کم کم باید غزل خدا حافظی رو خوند.

شکل و اندام مردانه یافته بودیم، اما هنوز خام و بی تجربه مثل کودکان به دنیا نگاه می کردیم. ساده و سطحی مثل شخصیتی که در وجود مان شکل گرفته بود درباره مسائل جدی روزگار فکر می کردیم.

وارد اتاق مشترک مان شدیم، بچه ها مدرسه بودند و از اینکه جمع شدن وسایل مان را نمی دیدند، خوشحال بودیم. از این به بعد شب و روز برای کسانی که سال ها کنارشان زندگی کرده بودیم اندوهناک می گذشت.

چمدان را از داخل کمد بیرون آوردم، باورم نمی شد روزی فرا برسد که مجبور باشم همه توشه ام از این زندگی را داخل چمدان بریزم و راهی شوم.

کمی لباس، اندکی کتاب، مقداری وسایل شخصی همه داروندارم بود که به راحتی در یک چمدان معمولی گنجانده شد. محسن و پیمان هم مانند من سبک سفر بودند. کمتر از یک ساعت وسایل جمع گشت، تنها کافی بود دستم به دستگیره چمدان گره بخورد و سفر آغاز شود.

– تموم شد؟

با صدای محسن، صدایم را صاف کردم و بایی تفاوتی شانهام را بالا انداختم.

– آره، مال شما چی؟

– تمومه فقط باید یه تیپا بهمون بزنی و بندازن مون بیرون.